

نقل قول‌ها در هفدهمین جلسه

حکمت‌های زندگی در دفتر پنجم مثنوی

ایرج شهبازی

شانزدهم اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۳

(۱۹) بقا در فنا

(از بیت ۷۸۹ تا بیت ۸۱۳)

تو از آن روزی که در هست آمدی
گر بر آن حالت تو را بودی بقا
از مُبَدَّل هستیِ اوّل نمآند
هم‌چنین تا صد هزاران هست‌ها
این بقاها از فناها یافتی
ز آن فناها چه زیان بودت که تا
چون دوم از اولینت بهتر است
صد هزاران حشر دیدی، ای عَنُود!
از جمادی بی خیر سوی نما
باز سوی عقل و تمیزاتِ خوش
در فناها این بقا را دیده‌ای
هین، بده، ای زاغ! این جان، باز باش!
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار
گر نباشی نخل‌وار ایثارگن
کهنه و گندیده و پوسیده را
آن که نو دید، او خریدارِ تو نیست
هر کجا باشند جوقِ مرغِ کور
آتشی، یا باد، یا خاکی بُدی
کی رسیدی مر تو را این ارتقا؟
هستیِ بهتر به جای آن نشاند
بعدِ یک‌دیگر، دوم به ز ابتدا ...
از فنایش رو چرا برتافتی؟
بر بقا چفسیده‌ای؟ ای نافقا!
پس فنا جو و مُبَدَّل را پَرست!
تا کنون هر لحظه از بدو وجود
وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی خارج این پنج و شش ...
بر بقای جسم چون چفسیده‌ای؟
پیشِ تبدیلِ خدا جانباز باش!
که هر امسالت فزون است از سه پار
کهنه بر کهنه نه و انبار گن!
تُحَفَه می‌بر بهر هر نادیده را!
صیدِ حق است او، گرفتارِ تو نیست
بر تو جمع آیند، ای سیلابِ شور!



شخص متعصب هنوز خام است و از گستره و عمق آگاهی‌ها در این دنیای پر رمز و راز غافل است؛ به همین علت متعصبانه به باورهای خود می‌چسبد و از آنها دفاع می‌کند. هر قدر که شخص پخته‌تر شود، از تعصبات او نیز کاسته خواهد شد:

شیرخواره چون ز دایه بسکَلد
 بسته شیر زمینی چون حُبوب
 حرفِ حکمت خور که شد نورِ ستیر
 تا پذیرا گردی، ای جان! نور را
 چون ستاره سیر بر گردون کنی
 آن چنان کز نیست در هست آمدی
 راه‌های آمدن یادت نمآند
 هوش را بگذار و آن‌گه هوش دار!
 نه نگویم؛ زآن‌که خامی تو هنوز
 این جهان هم چون درخت است، ای کرام!
 سخت گیرد خام‌ها مر شاخ را؛
 چون پخت و گشت شیرین لب‌گزان
 چون از آن اقبال شیرین شد دهان
 سخت‌گیری و تعصُّب خامی است
 لوت‌خواره شد، مر او را می‌هَلد
 جو فِطامِ خویش از قُوتِ القُلوب!
 ای تو نورِ بی‌حُجُب را ناپذیر!
 تا بینی بی حُجُب مَسْتور را
 بلکه بی گردون سفر بی‌چون کنی
 هین بگو، چون آمدی، مست آمدی
 لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
 گوش را بر بند و آن‌گه گوش دار!
 در بهاری تو، ندیدیستی تموز
 ما بر او چون میوه‌های نیم‌خام
 زآن‌که در خامی نشاید کاخ را
 سست گیرد شاخ‌ها را بعد از آن
 سرد شد بر آدمی مُلکِ جهان
 تا جنینی، کار خون‌آشامی است

(مثنوی، د ۳ / ۱۲۹۷ - ۱۲۸۴)



به نظر مولانا مرگ حادثه‌ای نیست که یک بار در زندگی ما رخ دهد. ما در طول مسیر طولانی خود، از جمادی تا انسان، بارها مرگ را تجربه کرده‌ایم، اما هر بار با تجربه مرگ، بی‌درنگ به تجربه تولد دوباره دست یافته‌ایم. ما از یاد برده‌ایم که از پس هر مرگی، یک زندگانی کامل‌تر و شیرین‌تر از راه می‌رسد:

صد هزاران حشر دیدی، ای عنود!
 از جمادی بی خبر سوی نما
 تا کنون هر لحظه از بدو وجود
 وز نما سوی حیات و ابتلا
 باز سوی عقل و تمییزاتِ خوش
 در فناها این بقا را دیده‌ای
 بر بقای جسم چون چفسیده‌ای؟
 باز سوی خارج این پنج و شش ...

هین، بده، ای زاغ! این جان، باز باش!
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار؛
پیشِ تبدیلِ خدا جانباز باش!
که هر امسالت فزون است از سه پار

(مثنوی، د ۵ / ۸۰۹ - ۷۹۹)



مرگِ تبدیلی درواقع تولدِ دوباره است؛ زیرا که تولد در مرتبه بالاتر، لزوماً به مرگ در مرحله پایین‌تر نیاز دارد:

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای؛
تا نمیری، نیست جان کندن تمام
بی حجابت باید آن، ای ذو لُباب!
نه چنان مرگی که در گوری روی
مرد بالغ گشت، آن بچگی بمرد
خاک زر شد، هیأتِ خاکی نماند
ز آن که مُردن اصل بُد، ناآورده‌ای
بی کمالِ نردبان نایی به بام ...
مرگ را بگزین و بردر آن حجاب!
مرگِ تبدیلی که در نوری روی
رومی شد، صبغتِ زنگی سترد
غم فَرَح شد، خارِ غمناکی نماند

(مثنوی، د ۶ / ۷۴۱ - ۷۲۳)



فهم عمیق این نکته که مرگ ما را به مرتبه والاتری از هستی می‌رساند، باعث می‌شود که ترس از مرگ به طور کامل از بین برود:

از جمادی مُردم و نامی شدم
مُردم از حیوانی و آدم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو
بار دیگر از ملک قُربان شوم
پس عدم کردم عدم، چون ارغنون
وز نما مُردم، به حیوان برزدم
پس چه ترسم؟ کی ز مُردن کم شدم؟
تا برآرم از ملایک پر و سر
«كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ»
آنچه اندر وهم ناید آن شوم
گویدم که «إِنَّا إِلَیْهِ رَاجِعُونَ»

(مثنوی، د ۳ / ۳۹۰۶ - ۳۹۰۱)



شرط تولد در مرتبه بالا، مردن در مرحله پایین تر است؛ بنابراین مرگ نه تنها ترسی ندارد، بلکه زمانی می‌رسد که تنها راه برای پیشرفت کردن ماست:

گندمی را زیر خاک انداختند	پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا	قیمتش افزود و نان شد جان‌فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند	گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چون که محو عشق گشت	«يُعْجَبُ الزُّرَاعُ» آمد بعد کشت

(مثنوی، د ۱ / ۳۱۶۸ - ۳۱۶۵)



کسی که به داشته‌های خودش بچسبد، سعادت دریافتِ موهبت‌های جدید را پیدا نمی‌کند. باید دارایی‌های کهنه را از دست بدهیم، تا شایستگی به دست آوردن دارایی‌های نو را بیابیم:

صد هزاران حشر دیدی، ای عنود!	تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی خبر سوی نما	وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمیزاتِ خوش	باز سوی خراج این پنج و شش ...
در فناها این بقا را دیده‌ای	بر بقای جسم چون چفسیده‌ای؟ ...
گر نباشی نخل‌وار ایثارگن	کهنه بر کهنه نه و انبارگن!
کهنه و گندیده و پوسیده را	تُحْفَه می‌بر بهر هر نادیده را!

(مثنوی، د ۵ / ۸۱۱ - ۷۹۹)



اگر محکم به سبوی خود بچسبیم و از آب آن مراقبت کنیم، به تدریج آن آب می‌گندد و تباه می‌شود. باید آب کهنه را از دست بدهیم تا آب جدید به سبوی ما راه بیابد:

بر لب جو بخلِ آب آن را بُود	کاو ز جویِ آب نابینا بُود
گفت پیغمبر که هر که از یقین	داند او پاداش خود در یوم دین،
که یکی را ده عوض می‌آیدش	هر زمان جودِ دگرگون زایدش
جود جمله از عوض‌ها دیدن است	پس عوض دیدنِ ضدِ ترسیدن است
بخل نادیدن بود اَعْواض را	شاد دارد دیدِ دُرِ خَوَاض را
پس به عالم هیچ کس نَبُود بخیل	ز آن که کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد، نه ز دست	دید دارد کار، جز بینا نَرست

(مثنوی، دفتر دوم، از بیت ۸۹۴ تا بیت ۹۰۰)



دیپاک چوپرا:

«تمرین قانون بخشش در واقع بسیار ساده است: اگر شادی می‌خواهید، به دیگران شادی بدهید. اگر محبت می‌خواهید، بیاموزید که محبت کنید. اگر توجه و قدردانی می‌خواهید، بیاموزید که توجه و قدردانی نشان بدهید. اگر وفور مادی می‌خواهید، به دیگران کمک کنید تا از نظر مادی غنی شوند. در واقع آسان‌ترین راه برای کسب آنچه می‌خواهید، این است که به دیگران کمک کنید تا به خواسته‌های خود برسند. این اصل به طرز یکسان در مورد افراد و شرکت‌ها و جوامع و ملل صدق می‌کند. اگر می‌خواهید از همه موهبت‌های زندگی برخوردار شوید، بیاموزید که خاموش برای همه کس برکت بطلبید.»

(هفت قانون معنوی موفقیت، صص ۳۰ - ۲۹)



سخاوت مایهٔ افزونی و برکت مال می‌شود:

در شکار بیشه جان باز باش!
 جانفشان افتاد خورشید بلند
 جان فشان، ای آفتاب معنوی!
 در وجود آدمی جان و روان
 گر بریزد برگ‌های این چنار
 گر نماند از جود در دست تو مال
 هر که کارد، گردد انبارش تهی
 و آن که در انبار ماند و صرفه کرد
 این جهان نفی است، در اثبات جو!
 جان شور تلخ پیش تیغ بر!
 همچو خورشید جهان جان‌باز باش!
 هر دمی تی می‌شود، پر می‌کند
 مر جهان کهنه را بنما نوی!
 می‌رسد از غیب چون آب روان ...
 برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
 کی کند فضل الهت پایمال؟
 لیک اندر مزرعه باشد بهی
 اُشپش و موش و حوادث‌هاش خورد
 صورتت صفر است، در معنات جو!
 جان چون دریای شیرین را بخرا!

(مثنوی، د ۱ / ۲۲۴۲ - ۲۲۱۹)



انسان مراحل رشد خود را از جمادی تا خدا، به شکلی عاشقانه سپری می‌کند. این عشق شدید به کمال را نه تنها در انسان، بلکه در سراسر هستی می‌توان دید:

عشق بحری، آسمان بر وی کفی
 دور گردونها ز موج عشق دان!
 کی جمادی محو گشتی در نبات؟
 روح کی گشتی فدای آن دمی
 هر یکی بر جا تُرنجیدی چو یخ
 ذره ذره عاشقان آن کمال
 چون زلیخا در هوای یوسفی
 گر نبودی عشق، بفسردی جهان
 کی فدای روح گشتی نامیات؟
 کز نسیمش حامله شد مریمی؟
 کی بدی پَران و جویان چون ملخ؟
 می‌شتابد در علو همچون نهال

(مثنوی، د ۵ / ۳۸۵۳ - ۳۶۵۸)



از طریق مصاحبت با انسان‌های والا می‌توان تطور را تجربه کرد و به مراتب برتری از کمال دست یافت:

او روان است و تو گویی واقف است	او دوان است و تو گویی عاکف است
گر نبینی سیر آب از خاکها	چیست بر وی نوبه نو خاشاکها ...
گر نبینی رفتن آب حیات	بُنگر اندر جوی این سیر نبات!
آب چون آنه تر آید در گذر	زو کند قشرِ صُورِ زوتر گذر
چون به غایت تیز شد این جو روان	غم نباید در ضمیر عارفان
چون به غایت مُمتلی بود و شتاب	پس نگنجد اندر او اَلّا که آب

(مثنوی، د ۲/۳۳۰۲ - ۳۲۹۳)



همان گونه که جماد از راه پیوستن به گیاه، به درخت تبدیل می‌شود، انسانی هم که گرفتار رکود و توقف شده است، چنانچه به انسان‌های والا بپیوندد، احوال جدیدی را تجربه می‌کند و به مراحل و مراتب بالاتری می‌رسد:

عالمی اندر هنرها خودنما	همچو عالم بی وفا، وقتِ وفا
وقتِ خودبینی نگنجد در جهان	در گلو و معده گم گشته چونان
این همه اوصافشان نیکو شود	بد نماند، چون که نیکوجو شود
گر منی گنده بُود همچون منی	چون به جان پیوست، یابد روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات	از درختِ بختِ او روید حیات
هر نباتی کآن به جان رو آورد	خضروار از چشمه حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد	رخت را در عُمرِ بی‌پایان نهد

(مثنوی، د ۶/۱۲۸ - ۱۲۳)



انسانی که شوق کمال نداشته باشد و اهل تحول و دگرگونی نباشد، ناگزیر به گروه کسانی که اسیر عادت و تعصبند، می‌پیوندد و همینیشینی با چنین کسانی بسیار بیشتر زمینه را برای در جا زدن و توقف آنها فراهم می‌آورد:

آن که نو دید، او خریدارِ تو نیست
 هر کجا باشند جوقِ مرغِ کور
 تا فزاید کوری از شورآبه‌ها
 صیدِ حق است او، گرفتارِ تو نیست
 بر تو جمع آیند، ای سیلابِ شور!
 زآن که آبِ شور افزاید عَمّی

(مثنوی، د ۵ / ۸۱۴ - ۸۱۲)



هر موجودی حلقی ویژه دارد و غذای مناسب خود را دریافت می‌کند:

لقمه‌بخشی آید از هر مُرْتَبَس
 حلقِ بخشد جسم را و روح را
 حلقِ بخشد خاک را لطف خدا
 باز خاکی را ببخشد حلق و لب
 چون گیاهش خورد حیوان، گشت زفت
 باز خاک آمد، شد اَكّالِ بشر
 ذره‌ها دیدم دهان‌شان جمله باز
 جمله عالمِ اَكِلِ و مَأْكولِ دان!
 اَكْلِ و مَأْكولِ را حلق است و نای
 حلق‌بخشی کار یزدان است و بس
 حلقِ بخشد بهر هر عضو جدا ...
 تا خورد آب و بروید صد گیا
 تا گیاهش را خورد اندر طلب
 گشت حیوان لقمه انسان و رفت
 چون جدا شد از بشر روح و بصر
 گر بگویم خوردشان، گردد دراز ...
 باقیان را مُقْبِلِ و مَقْبولِ دان! ...
 غالب و مغلوب را عقل است و رای

(مثنوی، د ۳ / ۳۶ - ۱۷)



نان که جماد است توسط انسان خورده می‌شود و از طریق استحاله در انسان به جان و تن تبدیل می‌شود:

نان چو در سفره است، باشد آن جماد
 در دل سفره نگرده مُسْتَحیلِ
 قُوْتِ جان است این، ای راست‌خوان!
 در تن مردم شود او روحِ شاد
 مُسْتَحیلِش جان کند از سلسبیل
 تا چه باشد قُوْتِ آن جانِ جان؟

(مثنوی، د ۱/۱۴۷۶ - ۱۴۷۴)



عشق هم دارای حلقی است و خوراکِ ویژه خود را دارد. هر چه خوراکِ عشق شود، در عشق مستحیل می‌گردد و به عشق تبدیل می‌شود:

هر چه جز عشق است، شد مأکولِ عشق دو جهان یک دانه پیشِ نولِ عشق

(مثنوی، د ۵/۲۷۲۶)



مولانا انسان‌ها را به سه گروه تقسیم می‌کند: نخست کسانی که بعدِ حیوانی خود را مهار کرده و فرشته‌صفت شده‌اند، دوم کسانی که بعدِ فرشتگی وجود خود را از بین برده و مانند حیوانات و بلکه بدتر از حیوانات شده‌اند و سوم گروهی که نتوانسته‌اند تکلیف خود را با این دو بعد روشن کنند و در برزخ میان فرشته و حیوان گیر افتاده‌اند:

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند	آدمی شکل اند و سه اُمت شدند:
یک گره مُستغرقِ مُطلق شدند	همچو عیسی با ملکِ مُلحق شدند
نقش آدم، لیک معنی جبرئیل	رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته، وز زهد و جهاد	گویا از آدمی او خود نژاد
قسم دیگر با خرانِ مُلحق شدند	خشمِ محض و شهوتِ مُطلق شدند
وصفِ جبریلی در ایشان بود، رفت	تنگ بود آن خانه و آن وصفِ زفت ...
او ز حیوان‌ها فزون‌تر جان کند	در جهان باریک‌کاری‌ها کند

(مثنوی، د ۴/۱۵۱۳ - ۱۵۰۷)



کسانی که از مرتبهٔ انسانی به مرحلهٔ جمادی سقوط کرده‌اند، نمی‌توانند محرم جان جمادات شوند و تسبیح آنها را بشنوند:

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم	با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید	محرم جانِ جماداتان چون شوید؟
از جمادی عالمِ جان‌ها روید!	غلغلِ اجزایِ عالمِ بشنوید!
فاش تسبیح جمادات آیدت	وسوسهٔ تأویل‌ها نربایدت

(مثنوی، د ۳/۱۰۲۲ - ۱۰۱۹)



مسخ شدن این نیست که بدن انسان به سنگ و کلوخ تبدیل شود. مسخ شدن واقعی این است که فکر و منشِ انسان سفت و صلب شود و در هر گونه تحولی را به روی خود ببندد:

چون زنی از کارِ بد شد روی زرد	مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود	خاک و گل گشتن چه باشد؟ ای عنود!
روح می‌بردت سوی چرخِ برین	سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سُفول	ز آن وجودی که بُد آن رشکِ عقول
پس بین کاین مسخ کردن چون بود؟	پیش آن مسخ، این به غایت دون بود

(مثنوی، د ۱/۵۳۹ - ۵۳۵)



انسان باید سودای رشد و کمال داشته باشد و برای رشد کردن بکوشد، تا سفر او از جمادی تا خدا ادامه پیدا کند. هر گونه خطایی باعث توقف این سفر یا باعث عقب‌گرد می‌شود:

پس چو کافر دید کاو در داد و جود	کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود،
از وجود او گل و میوه نرُست	جز فسادِ جمله پاک‌ها نجُست،

گفت: «وایس رفته‌ام من در ذهاب
 کاش از خاکی سفر نگزیدمی
 چون سفر کردم، مرا راه آزمود
 زآن همه میلش سوی خاک است کاو
 روی وایس کردنش آن حرص و آرز
 هر گیا را کهش بود میلِ عَلا
 چون که گردانید سر سوی زمین
 میلِ رُوح چون سوی بالا بود
 ورنگون‌ساری، سرت سوی زمین
 حَسْرَتَا يَا لَيْتَنِي كُنْتُ تُرَابًا!
 همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
 زین سفر کردن رهاوردم چه بود؟
 در سفر سودی نبیند پیشِ رو
 روی در ره کردنش صدق و نیاز
 در مزید است و حیات و در نما
 در کمی و خشکی و نقص و عَین
 در تَزاید مَرَجعت آن‌جا بود
 آفلی، حق لایحِبُّ الْآفَلین

(مثنوی، د ۲ / ۱۸۱۵ - ۱۸۰۵)



کسانی که پیش رفتن در مسیر تطور را انتخاب می‌کنند، همه با یک سرعت در این مسیر پیش نمی‌روند؛
 برخی به سرعت به سوی کمال نهایی حرکت می‌کنند و گروهی هم لنگان‌لنگان پیش می‌روند و راه کوتاه را بر
 خود دراز می‌کنند:

جان ز هجرِ عَرش اندر فاقه‌ای
 جان گشاید سوی بالا بال‌ها
 روزگارم رفت زین گون حال‌ها
 خُطوتِینی بود این ره تا وصال
 راه نزدیک و بماندم سخت دیر
 تن ز عشقِ خارِبُن چون ناقه‌ای
 در زده تن در زمین چنگال‌ها ...
 همچو تیه و قومِ موسی سال‌ها
 مانده‌ام در ره ز شست شصت سال
 سیر گشتم زین سواری سیر سیر

(مثنوی، د ۴ / ۱۵۵۰ - ۱۵۴۵)



«حکمتِ آفریدنِ دوزخِ آن جهان و زندانِ این جهان تا مَعْبَدِ مُتَكَبِّرَانِ باشد که «إِنِّي طَوْعاً أَوْ كَرْهًا»:

کافران کارند در نعمت جفا	باز در دوزخ ندانشان: «رَبَّنَا!»
که لئیمان در جفا صافی شوند	چون وفا بینند، خود جافی شوند
مسجدِ طاعاتشان پس دوزخ است	پای بندِ مرغِ بیگانه فَخ است
هست زندانِ صومعه دزد و لئیم	که اندر او ذاکر شود حق را مُقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر	شد عبادتگاهِ گردن کش سَقَر
آدمی را هست در هر کار دست	لیک از او مقصود این خدمت بده است
«مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ» این بخوان!	جز عبادت نیست مقصود از جهان ...
گرچه مقصود از بشر علم و هدی است	لیک هر یک آدمی را مَعْبَدی است
مَعْبَدِ مُرِدِ کَرِيمِ أَكْرَمَتُهُ	مَعْبَدِ مُرِدِ لَئِيمِ أَسْقَمَتُهُ
مر لئیمان را بزن! تا سر نهند	مر کریمان را بده! تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید	دوزخ آنها را و اینها را مزید

(مثنوی، د ۳ / ۲۲۹۵ - ۲۹۸۳)



روح انسان پیش از در آمدن به «زندانِ جهان» در نزدِ خدا حاضر بوده و از وضعیتِ خود کاملاً خشنود بوده است، اما خدا به سببِ مصالحی که از جمله آنها «پخته شدن بر اثرِ فراق و نیز باخبر شدن از رازها» بوده است، ترجیح داده است که آن وضعیتِ خوشایندِ وصال بر هم بخورد و بین روحِ انسان و خدا جدایی پیش بیاید:

پیش ز زندانِ جهان، با تو بُدم من همگی	کاش بر این دامگهم هیچ نبودی گذری
چند بگفتم که خوشم، هیچ سفر می‌نروم	این سفرِ صعب نگر، ره ز علی تا به ثری.
لطفِ تو بفریفت مرا، گفت: «برو، هیچ مَرَم!»	بدرقه باشد کَرَمَم، بر تو نباشد خطری
چون به غریبی بروی، فُرجه کنی، پخته شوی	بازیایی به وطن، باخبری، پُرهنری».
گفتم: «ای جانِ خبر! بی تو خبر را چه کنم؟	بهرِ خبر خود که رود از تو؟ مگر بی خبری
چون ز کفت باده کشم، بی خبر و مست و خوشم	بی خطر و خوفِ کسی، بی شر و شورِ بشری».
گفت به گوشم سخنان، چون سخنِ راه‌زنان	بُرد مرا شاه ز سر، کرد مرا خیره‌سری

قصه دراز است بلی، آه ز مکر و دغلی گر نماید کرمش این شبِ ما را سحری

(کلیات شمس، چاپ هرمس، غزل ۲۳۵۹)



مولانا در غزل بسیار دلنشین زیر نیز همین ماجرا را باز می‌گوید:

سفر کردم به هر شهری دویدم	چو شهر عشق من شهری ندیدم
ندانستم ز اول قدر آن شهر	ز نادانی بسی غربت کشیدم
رها کردم چنان شکرستانی	چو حیوان هر گیاهی می‌چریدم
پیاز و گندنا چون قوم موسی	چرا بر من و سلوی برگزیدم
به غیر عشق آواز دهل بود	هر آوازی که در عالم شنیدم
از آن بانگ دهل از عالم کل	بدین دنیای فانی اوفتیدم
میان جان‌ها جان مجرد	چو دل بی پر و بی پا می‌پریدم
از آن باده که لطف و خنده بخشید	چو گل بی حلق و بی لب می‌چشیدم
ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن	که من محنت‌سرای آفریدم
بسی گفتم که من آن‌جا نخواهم	بسی نالیدم و جامه دریدم
چنان‌که اکنون ز رفتن می‌گریزم	از آن‌جا آمدن هم می‌رمیدم
بگفت ای جان برو هر جا که باشی	که من نزدیک چون حبل‌الوریدم
فسون کرد و مرا بس عشوه‌ها داد	فسون و عشوه او را خریدم
فسون او جهان را برجهاند	که باشم من؟ که من خود ناپدیدم
ز راهم برد و آن‌گاهم به ره کرد	گر از ره می‌نرفتم، می‌رهیدم
بگویم چون رسی آن‌جا، ولیکن	قلم بشکست چون این‌جا رسیدم

(کلیات شمس، چاپ هرمس، غزل شماره ۱۳۱۴)